

رضا دقتی کیست؟

مقاله‌ای که در اینجا می‌آید بقلم جهانی‌ترین خبرنگار عکاس آذربایجانی، رضا دقتی است. در اینجامعرفی کوتاه وی تقدیم خوانندگان می‌شود:

رضا دقتی یک خبرنگار عکاس آذربایجانی (ایرانی) است که نزد جهانیان بیشتر شناخته است تا هموطنان ایرانی. در حرفه‌ی عکاس خبری برادران دقتی، هم رضا و هم منوچهر از معروفترین خبرنگاران عکاس دنیا هستند. منوچهر دقتی به علت حادثه‌ای که در یکی از صحنه‌های جنگ خاورمیانه برای او پیش آمد از فعالیت متحرک دست کشید و اکنون مدیر یکی از آژانس‌های فتو ژورنالیسم بین‌المللی در فرانسه است. وی امسال به عنوان بهترین عکاس خبرنگار سال فرانسه انتخاب شد. رضا دقتی در سال ۱۹۵۲ در تبریز بدنیا آمده، تحصیلاتش در رشته‌ی معماری است. اما بیست سال سابقه‌ی حرفه‌ای در فتوژورنالیسم او را به استادی برجسته در این رشته تبدیل کرده است. او نمایشگاه‌های بسیاری در کشورهای مختلف و در بزرگترین مراکز هنری جهان - نظیر موزه‌ی لوور فرانسه - از تصاویری که در آفریقای جنوبی، لبنان، سارایوو و پوشش جنگ ایران و عراق و شوروی با افغانستان تهیه کرده، ترتیب داده است. کارهای رضا توسط همکارانش با جایزه‌هایی که از سازمان جهانی عکس خبری و دریافت کرده مورد شناسائی و تقدیر قرار گرفته است. هر جا که رضا دقتی نمایشگاهی از تصاویر خود برپا کرده یا آن‌ها را نمایش داده تلنگری به وجدان‌ها زده و به نسبت حساسیت تماشاگران شوک‌هایی وارد کرده، چون آثار رضا همه نمایشگر دردهای بشر امروز است. گزارش رضا دقتی از سفرش در ماه ژانویه سال ۱۹۹۰ به باکو در صفحات بعدی آمده است.

بتی بلیر سردبیر مجله بین‌المللی «آذربایجان اینترناشنال» در مورد رضا دقتی:

رضا افتخار می‌کند که در ۲۰ سال گذشته در هر جنگ و کشمکش اصلی در خاور میانه به غیر از "چچنیا" را پوشش داده است. کارهای رضا در معروف‌ترین آژانس‌های خبری و مجلات دنیا چاپ شده است از جمله نیوزویک، تایم، پاری ماچ، اشترن، و نشنال جئوگرافی. روزی که ما این شماره را چاپ می‌کردیم (اوایل آوریل) رضا برای یک مسافرت ۱۰ روزه عازم افغانستان هند، پاکستان، سری‌لانکا و تایلند بود. او "بیل ریچاردسون" سفیر امریکا در سازمان ملل را همراهی می‌کرد. مجله‌ی «نیویورک تایمز» مأموریت پوشش دادن حوادث در این کشورها را به رضا محول کرده بود.

چشم‌انداز یک خبرنگار عکاس

"ژانویه سیاه" - باکو

رضا دقتی - بتی بلر

ترجمه از انگلیسی: دکتر علی قره‌جه‌لو

بتی بلیر سردبیر مجله «آذربایجان ایترناشنال»: آذربایجانی‌ها آن را ژانویه سیاه می‌نامند و آن زمانی بود که تانک‌ها و نیروهای شوروی خیابان‌های باکو را درنوردیدند. هدف عملیات "ضربه" ای نیروهای شوروی، سرکوب جنبش استقلال طلبانه در آذربایجان بود. به دنبال این عملیات، قتل عام مردم عادی توسط نیروهای شوروی در ۲۰-۱۹ ژانویه ۱۹۹۰ به وقوع پیوست. آمار حداقل ۳۰۰ و حتی خیلی بیشتر را نشان می‌داد. امروز با گذشت بیش از ۸ سال هنوز حقایق نامعلوم و در پرده مانده است. زمانی که آشکار شد که اتحاد شوروی در آستانه‌ی فروپاشی است. بیشتر مدارک و اسناد مربوط به این عملیات حدود ۲۰۰ جعبه - مهر و موم شده و توسط ارتش شوروی به مسکو فرستاده شد.

ژانویه سیاه آغاز پایان حکومت شوروی در آذربایجان بود. اعضای حزب کمونیست که زندگی خود را وقف خدمت به منافع اتحاد شوروی کرده بودند، با دیدن دگرگونی اوضاع بیمناک شدند. داستان‌هایی که اعضای حزب کارت‌های عضویت خود را آتش می‌زدند فراوان بود. رئیس جمهور فعلی آذربایجان، حیدر علی‌اوف عضو سابق پولیت بورو، به گورباچف حمله کرده و او را متهم نمود که معمار اصلی این جنایت شنیع می‌باشد. در میان این همه آشوب و اغتشاش مقامات شوروی تمام کوشش خود را بکار بردند تا از انتشار اخبار این جنایت در نزد جامعه‌ی بین‌المللی جلوگیری نمایند.

اما دو استثنای قابل توجه در این میان وجود داشت: "میرزا خزر" و گروه کوچک وی در "رادیو آزادی" که اخبار روزانه‌ها در باره‌ی باکو پخش می‌کرد، و کوشش‌های خبرنگار عکاس معروف دنیا "رضا دقتی".

مقاله‌ی زیر شرح کوشش های رضا در آن روزهای پر آشوب برای رفتن مخفیانه به باکو و رساندن حقایق به گوش جهانیان است. داستان او مانند یک رمان و حتی نمایشنامه هالیوود است، ولی با سناریوی حقیقی. رضا همه این تب و هیجان و لحظه‌های تاریخی را در زیر شرح داده می‌شود، زندگی کرده است.

مسکو-۲۲ ژانویه ۱۹۹۵: آن روزها را هرگز فراموش نخواهم کرد. بیش از ۵۰

روزنامه نگار و عکاس معروف دنیا از سی‌ان‌ان، ای‌بی‌سی، سی‌بی‌اس، ان‌بی‌سی، رویتر، ای‌پی، به "هتل مسکو" رسیده بودند. من و همکار دیگرم تازه از پاریس رسیده بودیم. اتفاقاتی در باکو می‌افتاد. ما دقیقاً نمی‌دانستیم چه چیز. شنیده بودیم که تظاهرات در خیابان‌های باکو جریان دارد و نیروهای شوروی وارد باکو شده‌اند. به غیر از آن هر چه بود حدس و گمان بود.

شوروی از جنبش استقلال طلبانه‌ای که در آذربایجان جریان داشت بیمناک بود. آنها تصمیم داشتند قبل از اینکه این جنبش اوج بگیرد آن را در هم بشکنند. فراموش نباید کرد که آن روزها روزهای گورباچف و پروستریکا بود. تنها چند ماه قبل دنیا شاهد تأثیر فزاینده اروپای مرکزی بود که آزادی خود را باز یافته بود. دیوار برلین، سپس لهستان، مجارستان، چکسلواکی و شوروی با داشتن بزرگترین زرادخانه جهان در مقابل چریک‌های افغان مجبور به ترک افغانستان گردیده بود.

خبرهای جسته گریخته‌ای از طریق خبرگزارها در پاریس می‌رسید. عکاس بودن بعنوان بخشی از کارم‌بدین معنی است که باید در تحولات ناگهانی و زد و خوردها قبل و یا حین رخ دادن شرکت نمایم. چه‌خسنی دارد که بعد از خاتمه حوادث بررسی. معنی خبرنگار عکاس بودن در همین است. خبرنگار می‌تواند دنباله حوادث در صحنه را بگیرد و منابع تحلیلی زیادی نیز بکار گیرد، ولی یک عکاس بایستی سیر خودبخودی آن لحظه را بگیرد.

وقتی از طریق خبرگزاری‌ها شروع به پیگیری آشوبها در باکو کردم، به دوستم "احمد سل" که خبرنگار عکاس ترک بود و برای شرکت تلویزیونی فرانسوی کار می‌کرد تلفن کردم. ازش پرسیدم: «می‌خواهی به باکو بروی» جواب داد: «مگر دیوانه‌ای!» ولی احمد بالاخره قبول کرد که فیلم‌برداری بکند و من نیز عکس بگیرم. فکر کردم خیلی بهتر خواهد بود که اگر یک آذربایجانی را نیز همراه خود ببریم. از خانم «شیرین ملک او» دعوت کردم که ما را همراهی نماید. آن روزها برای رفتن به باکو بایستی به مسکومی رفتی و جز این راه دیگری نبود. مقامات شوروی همچنین از تو می‌خواستند اجازه ورود به

TRIBUN 6

رضا دقتی کیست؟

تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

شهری که قرار بود آن جا بروی، قبلاً تهیه نمائی. از آنجائی که می دانستیم هرگز اجازه‌ی ورود به باکو رانخواهند داد لذا همچنین درخواستی نیز نکردیم.

می خواستیم تا ۲۰ ژانویه ویزاهایمان دستمان باشد و آن روزی بود که در آذربایجان جهنمی پیا شده بود، ولی ما در آن زمان چیزی در این مورد نمی دانستیم. بنظر می رسید مقامات روسی علیرغم این که مادو روز قبل تقاضای ویزا کرده بودیم هیچگونه اقدامی در این مورد نکرده بودند. آنها می دانستند که من خبرنگار عکاس ام، به آنها گفته بودم می روم تا از مسکو عکس هائی بگیرم. این اولین دروغ از سری دروغ هائی بود که گفتم تا بتوانم حقایق تراژدی ژانویه سیاه باکو را منعکس نمایم.

در سال ۱۹۸۸ در جشن ۱۵۰ مین سال تولد نمایشنامه نویس بزرگ آذربایجان «میرزا فتحعلی آخوندوف» در باکو شرکت کرده بودم و در آنجا با بسیاری از هنرمندان و نویسندگان معروف آشنا شده بودم. یکی از این نویسندگان معروف «رستم ابراهیم بی اوف» بود. نویسنده‌ی معروفی که سناریوی فیلم «سوخته در آفتاب» را نوشته بود، که برنده‌ی جایزه‌ی اسکار سال ۱۹۹۵ برای «بهترین فیلم خارجی» (فیلم روسی) شد.

وقتی دیدم نمی توانم به موقع خود را به باکو برسانم، به رستم در مسکو تلفن کردم. او شک و تردید مراتئید کرد که وضعیت در باکو جدی است. او دفعات متعدد به شکل محتاطانه و مرموزی به آذری به من گفت: «اوضاع می تواند بسیار وخیم باشد». مجبور شدم دوبار دیگر در زمان های مختلف در شماره تلفن های متفاوت با او تماس بگیرم.

بعد از این ویزاهای مان را گرفتیم دوباره با رستم تماس گرفتیم: «با دو دوست دیگر می آیم. دوست دارم ترا ببینم و با هم شام بخوریم». جواب داد: «برای آمدن زمان خوبی است زیرا دوستان مان قبلا وارد شده اند!» (یعنی نیروهای شوروی قبلا وارد باکو شده اند).

گروه کوچک ما در ۲۱ ژانویه به مسکو رسید. رستم مات و مبهوت بود. او چاره‌ای برای رفتن به باکو پیدا نکرده بود. حال که نیروهای شوروی در باکو بودند، کلیه جاده‌ها بسته و مسافرت کردن نیز بسیار خطرناک می نمود.

آن روزها عصر در هتل شایع شد که مقامات خبرگزاری شوروی صبح روز بعد، پروازی برای بردن خبرنگاران به باکو ترتیب داده اند. به ما گفتند صبح روز بعد ساعت ۹ در لابی هتل منتظر باشیم

(۲۳ ژانویه) از خبرنگاران پرسیدم: «آیا مطمئن هستید که آنها قصد دارند ما را به باکو ببرند؟» آنها مطمئن بودند، ولی من نیز به همان اندازه مطمئن بودم که آنها همچون قصدی ندارند. صرف بیش از ۵ سال (۸۸-۱۹۸۳) بعنوان خبرنگار «مجله تایمز» در میان چریک‌های افغان در کوه‌های پاکستان و افغانستان اگر یک چیز به من آموخته باشد این بود: «اگر مقامات شوروی پیشنهاد غیر قابل مقاومتی کردند هیچ وقت آن را باور نکن!»

قطار محلی بسوی باکو: روز بعد احمد و شیرین و من تا آنجائی که می‌توانستیم

دورتر از لابی هتل بودیم. به جای همراهی کردن سایر خبرنگاران در پرواز ۴ ساعته به باکو، تصمیم گرفتیم سوار قطار محلی شویم. قطاریکه در هر آبادی توقف می‌کرد. مسافرت ۴۸ ساعت طول می‌کشید، ولی بازرسی امنیتی کمتری داشت.

دوست رستم، کمال ما را در قطار همراهی می‌کرد. اولین وظیفه ما یاد گرفتن چند عبارت روسی بود. «روسی نمی‌دانم»، «من آذربایجانی‌ام». روسی ندانستن مرا نگران می‌کرد، ولی کمال اطمینان داد که نگران نباشیم، زیرا خیلی از آذربایجانی‌های غیر شهری نیز روسی نمی‌دانند. اما اگر کسی از ما مدارک بخواهد چی. آن وقت دیگر می‌دانستم که به پایان سفر رسیده‌ایم.

خیلی سعی کرده بودیم که مانند اهالی محل لباس بپوشیم تا مثل آنها عادی بنظر آئیم و کسی متوجه خارجی بودن ما نشود.

شیرین، روسی و آذری و فرانسه را بدون لهجه صحبت می‌کرد. لهجه ترکی احمد کاملاً معلوم بود، ولی روس‌ها تفاوت آن با آذربایجانی را تشخیص نمی‌دادند.

سفری طولانی بود. خوشبختانه ما کوپه‌ی خود را داشتیم و هر وقت مأمور کوپه می‌آمد، کمال ما را خبر می‌کرد و ما سعی می‌کردیم خود را در میان چمدانها و از چشم آنها پنهان نمائیم. بعضی مواقع وقتی ما در خواب بودیم او به مأمور چیزی می‌داد و ردش می‌کرد. یکی از بزرگترین موانع توالی رفتن بود که در قسمت اصلی قطار قرار داشت، ما نمی‌خواستیم خود را در وضعیتی قرار دهیم تا مجبور به صحبت با کسی شویم، لذا کمال بیرون کوپه می‌ایستاد و علامت می‌داد، اگر کسی نبود ما از کریدور رد شده به توالی می‌رفتیم.

بالاخره باکو: بالاخره در ۲۴ ژانویه به باکو رسیدیم. خسته و کوفته، ولی پر انتظار.

وقتی به ترمینال قطار رسیدیم با تعجب صف طولانی سربازان را از پشت پنجره مشاهده کردم. هرگز این صحنه را فراموش نمی‌کنم. درست مثل یک فیلم جاسوسی دوران جنگ سرد بود. با این تفاوت که، این زندگی واقعی و من در میان صحنه بودم. سربازان قد بلند و خشن روس با کاپشن‌های بلند و کلاه‌های خز ایستاده و مسلسل‌های خود را در مقابل تاریکی شب تکان می‌دادند آن‌ها خیلی عظیم، ترسناک و تهدید کننده به نظر می‌آمدند. به خاطر می‌آورم با چشمان وحشت زده به شیرین و احمد نگاه کردم: «فکر می‌کنم آن‌ها ما را دستگیر خواهند کرد. ما باید از میان این دیوار عبور نمائیم!»

ترس من از دستگیر شدن نبود، وقتی خبرنگار عکاسی این چیزها هم همیشه با تو هستند و تو می‌دانی که اتفاق می‌افتد. آنچه بیش از همه ترس داشتیم این بود که نتوانم حوادث را بگیرم، بویژه از آنجائی که خودم هم آذربایجانی بودم و می‌خواستم بخشی از داستانی باشم که به دنیا می‌گویم.

قطار متوقف شد. امیدوار بودم که رستم کسی را برای تحویل گرفتن ما فرستاده باشد. ناگهان در میان جمعیت "النورا حسین او" (اکنون سفیر آذربایجان در فرانسه است) را همراه دو دوست دخترش دیدم. پریدند به داخل قطار، بازوانشان پر گل بود - گل سرخ - نه گل میخک سرخ که آن روزها در مراسم سوگواری به کار می‌رفت. مرا بغل کرده در گوشم زمزمه کرد: «دوربین و چمدان‌هایت را در کوبه بگذارو با من بیرون بیا و چیزی با خودت حمل نکن».

ما این کار را کردیم. او بازویش را از بازوی من رد کرد و خانم‌های دیگر میز بازویشان را به احمد و شیرین دادند. با بازوانی پر از گل مثل عشاقی که به هم رسیده‌اند از قطار پیاده شده و از میان صف طولانی سربازان رد شدیم. بعضی‌ها سر خود را به علامت اینکه شما را درک می‌کنیم تکان می‌دادند، مثل اینکه بگویند «هی بچه‌ها، عاشق‌ها، وقت خوبی داشته باشید مزاحم شما نخواهیم شد، خوش باشید».

علی رغم این که آن تجربه اعصاب شکن بود ولی باور نکردنی نیز بود وقتی که فهمیدیم که بسیاری از آن سربازان با قطار ما مسافرت می‌کردند! وقتی آن‌ها از قطار پیاده شدند کارت‌های هویت خود را به سربازان نشان داده و شروع به کنار زدن بعضی از مسافران کردند. حرکتی کاملاً از پیش ترتیب یافته برای ایجاد رعب و وحشت.

TRIBUN 6

رضا دقتی کیست؟

تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

ماشین منتظر ما بود و ما برای شام خانه آشنائی رفتیم. غذا عالی بود، بویژه بعد از چند روز مسافرت که به اندازه کافی نیز غذا برای خوردن نداشتیم.

با دوستان "رامیز ابوطالب اوف" (اکنون برای وزارت خارجه کار می‌کند) و "النورا" آن شب دور هم جمع شدیم. احمد می‌خواست از آن‌ها فیلم بگیرد که آن‌ها جواب دادند: "غیر ممکن است، ما رادستگیر می‌کنند، نمی‌توانی فیلم ما را بکشی، ما اینجا هستیم تا با تو این چیزها را صحبت کرده و تراجای دیگری ببریم". آن‌ها می‌دانستند که مأموریت ما چقدر مهم است و متعهد بودند که این داستان رابه گوش جهانیان برسانند. نقشه‌ای از شهر به ما نشان داده و مشخص کردند که دقیقاً همه چیز کجا اتفاق می‌افتد و نیروها و تانک‌ها کجا مستقر هستند.

تلویزیون داشت می‌ترکید! فرمانده حکومت نظامی که یک روس بود یکنواخت سخنرانی می‌کرد و سعی می‌کرد همه را قانع کند که همه چیز تحت کنترل است و چیزی اتفاق نمی‌افتد. ما خود بهتری دانستیم و کسی به حرف‌های بی‌مورد او توجهی نمی‌کرد. آن شب فقط توانستیم ۲-۳ ساعت بخوابیم. تمام عصر صحبت کرده و طرح‌ها ریختیم.

فراموش نمی‌کنم که چگونه همه غمگین بودند. در عمرم بیش از ۸۵ کشور را دیده بودم ولی قبول می‌کنم که آن روزها باکو غمگین‌ترین شهری بود که در تمام عمرم دیده بودم. مردم گیج و مبهوت بودند. آن‌ها تماماً شوکه شده و جهت خود را گم کرده بودند. برای آن‌ها باور نکردنی بود که روس‌ها به آن‌ها حمله کرده و مردم بی‌گناه را کشته باشند، و این در حالی بود که ۷۰ سال برادری بزرگ مردم اتحاد شوروی را به آن‌ها موعظه کرده بودند!

درست مانند یک طلاق: اما در میان این همه غم و اندوه، متوجه پدیده‌ی

دیگری شدم. به نظر می‌رسید که مردم تشخیص داده بودند که اتحاد شوروی در حال از هم پاشیدن است. این را می‌توان تشبیه به زندگی زناشویی کرد و بالاخره رسیدن به این تصمیم که وقت طلاق فرا رسیده است. این احساس جدائی و اشتیاق به استقلال به طریقی در میان‌یأس و ناامیدی از دست دادن دوستان و اعضای خانواده، به مردم نوعی وقار و اعتماد به نفس می‌داد. مثل اینکه آذربایجانی‌ها تصمیم خود را به ادامه دادن گرفته بودند. برای اینکه آن‌ها می‌دانستند چه می‌کنند، به خاطر اینکه تصمیمشان را گرفته بودند. در تظاهرات اولیه آذربایجانی‌ها در جستجوی روابط بهتر و عادلانه‌تری با شوروی بودند، زیرا آن‌ها به این روابط اعتقاد داشتند. بعد از حوادث ژانویه آن‌ها فهمیدند که این روابط دیگر به سر آمده است.

به دنبال ماموریت: روز بعد دو ماشین آمد یکی برای من و دیگری برای احمد.

ما از هم جدا شدیم که اگر یکی مان دستگیر شدیم دیگری به کار خود ادامه دهد. گذشته از این پنهان کردن دوربین و کار کردن در یک ماشین کوچک سخت بود. احمد یک دوربین کوچک ام آید سونی داشت که به اندازه‌ی کافی کوچک بود تا حتی در دستش جا بگیرد. من دو تادوربین داشتم یکی کوچک و دیگری بزرگ. برای احتیاط همیشه یکی را در خانه می گذاشتم که اگر یکی توقیف شد، شکست و یا دزدیده شد بتوانم با دیگری کار کنم.

ابتدا به سوی بیمارستان رفتیم. هرگز آن وحشتی که بیمارستان‌ها را پر کرده بود فراموش نخواهم کرد. اطاق‌ها مملو از انسان بود، زخمی‌ها و آن‌هایی که در حال مرگ بودند، بدون اینکه کسی بهشان برسد، روی زمین در کریدورها دراز کشیده بودند. کلیه درهای ورودی بیمارستان‌ها توسط پلیس کنترل می شد و می دانستیم بدون اینکه مورد بازرسی قرار بگیریم داخل رفتن مان سخت خواهد بود. به یکی از پرسنل بیمارستان گفتم، دارم دنبال دوستی می گردم که چند روز پیش مورد عمل جراحی قرار گرفته، او "زخمی" نیست و با این حوادث ارتباطی ندارد.

جرات نمی کردیم با دوربین عکاسی وارد بیمارستان بشویم، لذا یکی از به اصطلاح "پیشاهنگان" مازودتر می رفت و چشم و گوشه‌ی آب می داد. آن‌ها بعضی زن‌های مسن و دهاتی را ترغیب می کردند تا بیرون آمده تا ما بتوانیم کیف‌های کوچک خود را در کیسه‌های بزرگ آنها جا بدهیم، تا آن‌ها بتوانند کیف‌های ما را با خود به داخل بیمارستان ببرند. در بیمارستان امن ترین جا برای عکس گرفتن، اطاق‌های عمل بود. "پیشاهنگان" قبل از وارد شدن ما به اطاق عمل آن را چک می کردند و سپس ما درازا پشت می بستیم. یکی از جراحان می گفت: "بیش از ۳۰۰ نفر کشته و بیش از ۱۰۰۰ نفر دیگر نیز زخمی شده‌اند و متأسفانه بیشتر آن‌هایی که زخمی شده‌اند خواهند مرد".

بعد از چند ساعت تصمیم گرفتیم بیرون رفته دنبال تانک‌ها بگردیم. آن‌ها را در یک زمین خالی وسیع پیدا کردیم، ولی امکان گرفتن آنها وجود نداشت. به فرمان رسید که از آپارتمان‌های روبروی محل پارک تانک‌ها بهتر می شود عکس برداشت. باز یکی از "پیشاهنگان" وضعیت را بررسی کرده خبر داد. به طبقه هشتم آپارتمان رفتیم و به دنبال ما کسی دوربین‌ها را آورد. علی رغم این که منظره از آن بالا بسیار صاف بود، ولی گرفتن عکس نیز بسیار خطرناک می نمود، زیرا سربازان به آسانی می توانستند محل ما را تعیین کنند.

TRIBUN 6

رضا دقتی کیست؟

تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

پیشنهاد کردم خانم خانه به بالکن رفته و وانمود نماید که دارد پنجره را می‌شوید، سپس با هر بلند کردن دست وی ما تلسکوپ‌های دوربین را بسوی سربازان و تانک‌ها هدف‌گیری نمائیم. وجود آن خانم مانع دیده شدن ما می‌شد. او قبول کرد این کار را به خاطر ما انجام دهد. بالاخره عکس‌هایی را که می‌خواستیم گرفتیم.

خانم نظافت‌چی کاملاً از این کار لذت می‌برد و مرتب می‌پرسید: «من هم تو فیلم هستم، من هم تو اون فیلم بازی می‌کنم» و این خیلی خنده‌دار بود. شوهرش می‌ترسید که سربازان متوجه شده و سلاح‌های خود را به سوی ما نشانه‌گیری کنند و یا کسی بالا آمده ما را دستگیر نماید.

دوباره به خیابان آمدیم. برای اینکه سبک باشم بیش ۷-۸ حلقه فیلم با خود نیاورده بودم، لذا با هر عکسی که می‌گرفتم آن را می‌شمردم. سربازان در خیابانها کشیک می‌دادند و تانک‌ها از کنار ما رد می‌شدند. به بالا به آپارتمان‌ها که نگاه می‌کردیم، پارچه‌های سیاه را می‌دیدیم که آویزان بودند. پارچه‌های سیاه سمبل همدردی با آن‌هایی بود که کشته شده بودند. آن‌ها همه جا بودند. بنظر می‌آمد که آذربایجانی‌ها از نشان دادن این اعتراض سمبولیک هراسی نداشتند. برای من این یکی دیگر از نشانه‌های تجزیه اتحاد شوروی بود. همه احساس می‌کردند که پایان کار فرا رسیده. به نظر من آن‌روزی که آن تانک‌ها وارد باکو شدند حکم مرگ دوران شوروی را امضاء کردند. البته دو سال دیگر طول کشید تا آن بت بزرگ فرو غلطد، ولی پایه‌هایش شروع به تخریب کرده بودند.

بعدش به مورگ [محل نگهداری اجساد] رفتیم. باز در ورودی را بسته و کارت‌های شناسائی را کنترل می‌کردند. نام کسانی را که برای تشخیص کشته‌ها می‌آمدند کنترل می‌کردند. به هر طریقی بود واردیکی از اتاق‌های مورگ شدیم. در وسط اتاق روی یک میز عکس جسدها قرار داشت. مردم تومی آمدند عکسها را برداشته نگاه می‌کردند و نامیدانه به دنبال عزیزانشان می‌گشتند و امیدوار بودند که آن‌ها را در آن جا پیدا نکنند.

فردای آن روز قرار بود گردهمایی عظیمی در "قبرستان شهدا" برگزار شود و این فرصتی به ما می‌داد تادر میان مردم شاهد احساسات آن‌ها باشیم. این بار می‌توانستیم آزادانه فیلمبرداری بکنیم. برایمان مسئله‌ای نبود که شخصی که در بغل دستمان ایستاده مأمور کا.گ.ب است یا نه، از ترس حمله مردم جرأت نمی‌کردند مشکلی ایجاد کنند. نمی‌بایستی ریسک می‌کردیم و باید قبل از اینکه جمعیت پراکنده شوند می‌زدیم به چاک تا کسی نتواند ما را تعقیب کند. حتی سناریوی کوچکی نیز برای فرارمان ترتیب داده بودیم.

بعد از صحنه گورستان فکر کردیم عکس کافی گرفته‌ایم. ۳ روز و ۲ شب در باکو گذرانده بودیم. وقتش بود که باکو را ترک می‌کردیم. بزودی توسط دوستانم ویزاهای ورودی تقلبی به آذربایجان با بلیت پرواز به مسکو در دستمان بود. به خاطر بیاورید که ما رسماً وارد آذربایجان نشده بودیم.

همچنان که در باکو اتفاق افتاد ما می‌بایستی تمام تکیه‌مان را روی دوستانمان می‌گذاشتیم تا بتوانیم از شوروی خارج شویم. مانند قبل جرأت حمل دوربین عکاسی‌مان را نداشتیم. فیلم وئیدیو و دوربین‌ها در هواپیما همراهمان بود، به ما گفته شده بود کسی که با ما در همان هواپیما پرواز می‌کند وسایل ما را نیز حمل خواهد کرد، ولی ما او را نمی‌شناختیم. در راه دو دختر روس پیش آمده با ما شروع به صحبت کردند. ما خیلی مشکوک بودیم، زیرا درباره‌ی دختران بلوند روسی داستان‌های زیادی شنیده بودیم. فکر می‌کردیم آنها مأمور کا.گ.ب هستند. آنها بالاخره به حرف آمدند. یکی از دختران به زبان آذری به فیلم‌ها اشاره کرد. ما کاملاً از این که در این مورد چیزی می‌دانیم انکار کردیم: "چه فیلمی؟" عاقبت فهمیدیم این‌ها همان مسافرانی بودند که قرار بود به ما خوبی کرده وسایل ما را با خود حمل نمایند. واقعاً ما را ترسانده بودند.

در بازگشت به هتل، از دخترها فیلم‌ها را گرفته و مستقیماً به سوی فرودگاه راه افتادیم. همچنین در هتل فهمیدیم که چه اتفاقی برای روزنامه‌نگارانی که برای پرواز به قصد باکو برده شده بودند افتاده بود. همانطوری که مشکوک بودم، هیچ کدام از روزنامه‌نگاران نتوانستند به باکو برسند. در میانه پرواز، خلبان اعلام می‌کند که متأسفانه فرودگاه باکو بسته است و آن‌ها مجبورند در نزدیکترین فرودگاه فرود بیایند! چقدر راحت بود که این فرودگاه فرودگاه "ایروان" (ارمنستان) باشد. جایی که خبرگزاری شوروی از قبل تدارک همه چیز را دیده بود تا پناهندگان ارمنی را که از آذربایجان می‌گریختند به خبرگزاری‌ها و مطبوعات بین‌المللی نشان داده تا آن‌ها نظر خود را درباره‌ی بیرحمی آذربایجانی‌ها به جهانیان بازگو نمایند! بار دیگر روس‌ها خبرگزاری‌های بین‌المللی را فریب داده بودند تنها داستانی که خبرنگاران می‌توانستند با آن به خانه بازگردند دقیقاً همان بود که روس‌ها می‌خواستند به افکار عمومی جهان بگویند، که نیاز برای در هم شکستن متمرذین آذربایجانی توسط ارتش سرخ را بیشتر توجیه می‌کرد. شناخت حقیقت تدریجاً به جهت روشننگری گروه کوچک ما امکان پذیر گردید. زیرا هیچ روزنامه‌نگاری به غیر از ما نتوانست پایش به باکو برسد.

وقتی به آن روزها در باکو می‌نگرم، علی‌رغم این که سال‌ها در کشورهای گوناگون و در جاهای خیلی سخت کار کرده بودم، ولی در آذربایجان خیلی می‌ترسیدم تا برایم اتفاقی بیافتد که به نحوی

TRIBUN 6

رضا دقتی کیست؟

تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

ناپدیدشوم. ما شاهد حوادث باکو بودیم و اطلاعات مستندی جمع‌آوری کرده بودیم که کل امپراطوری شوروی آن را انکار می‌کرد. اطلاعاتی که تمام دنیا منتظر شنیدن آن بود. ما تنها انسانهایی بودیم که داستان واقعی را به دنیا فریاد می‌زدیم.

وقتی هواپیما از مسکو بلند شد، همگی به هم نگاه کردیم. هرگز آرامش غیر قابل وصفی که در چشمانمان بود، فراموش نخواهم کرد. ۷ روز بسیار سختی بود و بالاخره ما به سوی پاریس در حال پرواز بودیم. باور نمی‌کردم که موفق شده‌ایم.

بازگشت به پاریس: ساعت ۵-۴ بعد از ظهر هواپیما در پاریس به زمین نشست.

احمد و من هر دو با عجله برای ظاهر کردن فیلم‌ها و بازبینی وئیدیو پیاده شدیم. خبرها ساعت ۸ پخش شدند. هنوز می‌ترسیدم که فیلم‌های مان اشعه ایکس خورده باشند یا وئیدیوها "دیمگتایز" شده باشند. شوروی‌ها در این کارها معروف بودند. تو فکر می‌کنی همه چیز عالی است، به‌خانه که می‌رسی متوجه می‌شوی که همه چیز خالی است! داستان دردناکی از یک گروه فرانسوی که به مدت ۳ هفته در قزاقستان فیلم‌برداری کرده بودند، شنیده بودم. وقتی برگشته بودند، متوجه شده بودند که ضبط‌شان "دیمگتایز" شده و آن‌ها چیزی برای عرضه کردن ندارند.

وقتی در لائبراتور شروع ظاهر کردن فیلم‌ها کردم تلویزیون روشن بود. سپس صدایی شنیدم که اعلام می‌کرد، در ساعت ۸ اخبار بسیار مهمی پخش خواهد شد. اشگ در چشمانم جمع شد. این بدین معنی بود که ویدئوی احمد سالم بود. آن شب اخبار با حوادث تراژیک که در باکو اتفاق افتاده بود به عنوان اولین خبر شروع شد. آن‌ها ۶-۵ دقیقه به این اخبار اختصاص داده بودند، این مدت با استانداردهای غرب به طور باور نکردنی طولانی بود، چرا که معمولاً بیش از ۳۰ ثانیه یا ۱ دقیقه به این اخبار اختصاص نمی‌دهند. فیلم‌های من هم خوب در آمدند. حدود ۴۰ تای آن‌ها را انتخاب کردم تا برای پخش تکثیر شوند. آن‌ها را به آژانسی دادم که آنها می‌توانستند آنرا به حدود ۲۰۰۰ مجله و روزنامه در سراسر جهان مخابره نمایند.

بعد از ۲۴ ساعت که ما به خانه برگشتیم، داستان تراژیک «ژانویه سیاه» آذربایجان در سراسر جهان پخش شده بود. بیش از ۱۸ کانال تلویزیونی و ده‌ها ایستگاه رادیویی به ما تلفن کرده درخواست فیلم می‌کردند. مأموریت‌مان خاتمه یافته بود. ژانویه سیاه دیگر یک راز نبود و دنیا نگاهش می‌کرد.